

# روزی که ستون ناله کرد



**تلنگر آشنا**  
نعیمه جلالی نژاد

را ندیده و نشنیده بودند. ستونی بی جان، به ناله در آمده بود و ضجه می زد.

پیامبر ستون را همچون طفلی داغ دیده نوازش کرد و پرسید: «چرا ناله می کنی؟ چرا تا این حد نگرانی؟»

ستون در میان دیدگان حضار آهی کشید و گفت: «من از جدایی شما دل خون شده ام. ای جان جهان، هر روز وقتی از من جدا می شدی و از مسجد بیرون می رفتی، از دوریت جانم به لب می رسید. حالا که می خواهی برای همیشه رهایم کنی، چطور تحمل کنم؟ من از فراق چه کنم؟»

صدای تکبیر و الله اکبر مردم مسجد را لرزاند. اشک از چشمان مردم سرازیر شده بود. همه به دنبال پاسخی بودند که پیامبر به ستون بدهد. پیامبر چه می توانست بگوید تا ستون از درد فراقش آه نکشد؟

پیامبر باز هم ستون را نوازش کرد و فرمود: «می خواهی تو را به نخلی سرسبز و تنومند تبدیل کنم تا همه از میوه های استفاده کنند و باز هم لبریز از میوه باشی؟»

ستون نالید و گفت: «نه، نمی خواهم.»  
- «می خواهی تو را به سروی بلند و زیبا تبدیل کنم؟»

- «نه، نمی خواهم.»  
- «هر چه بخواهی همان می کنم. فقط بگو چه چیز تو را آرام می کند؟»

ستون با صدای کلفت و بلندش گفت: «من چیزی می خواهم که ابدی باشد، نه دنیایی. دنیا تمام شدنی است و ابد ماندنی. می خواهم مانند جانداران، در جهان ابدی جان بگیرم و در بهشت به نخل تنومند و پر باری تبدیل شوم.»

پیامبر لیخندی زد. دستهایش را بالا برد و فرمود: «پروردگارا، این ستون را که تا به حال تکیه گاه من بود، در جهان ابدی جان عطا فرما و از بهترین درختان بهشتی قرار ده.»

مردم مدینه آمین گفتند و ستون آرام شد. پیامبر به ستون تکیه داد و فرمود: «این درخت را همچون انسانی، در خاک همین مسجد به خاک بسپارید تا در روز محشر مانند انسان ها از خاک بیرون بیاید.»

\*\*\*

وقتی محبت به اهل بیت (علیهم السلام) می تواند منجی یک ستون بی جان باشد، چرا ما از این محبت استفاده نکنیم؟!

شد.

آن روز پیامبر (ص) بعد از برگزاری نماز بالای منبر رفت. هنوز سخنرانی را شروع نکرده بود که صدای عجیبی در مسجد پیچید. صدا به ناله شتری شبیه بود که در فراق بچه اش زجه می زد. همه های به پا شد. چشم ها در جستجوی شتر به اطراف پرسه می زدند.

- «این صدای شتر بود؟»

- «چطور وارد مسجد شده؟»

- «پس چرا پیدایش نیست؟»

- «شاید بیرون مسجد باشد!»

- «نه، صدا نزدیک تر از آن است که بیرون باشد.»

صدای ناله باز هم تکرار شد. پیامبر مردم را به سکوت دعوت کرد و فرمود: «این صدا، صدای شتر نیست.»

از منبر پایین آمد. دستانش را به دور ستون حلقه زد و فرمود: «این صدای ناله، صدایی است که از این ستون چوبی بلند می شود.»

مردم با چشم های از حلقه در آمده اطراف پیامبر و ستون جمع شدند. تاکنون چنین چیزی

بوی عطر عود، مسجد را پر کرده بود. پیرمرد عودهای خاموش شده را از ستون چوبی بیرون می کشید و عودهای بلند و تازه را جایگزین شان می کرد. مردم مدینه سراسر مسجد را پر کرده بودند و منتظر شنیدن سخنان پیامبر بودند. پیامبر (ص) مثل روزهای گذشته بر ستون چوبی تکیه زد و سخنانش را با نام خدای یگانه شروع کرد.

سخنان پیامبر که به پایان رسید، مرد میانسالی از میان جمعیت جلو آمد. گوشه پیراهن پیامبر را در دستانش گرفت. به صورت مالید و بوسید. قدمی به عقب برداشت و گفت: «یا رسول الله اجازه می دهید منبری برایتان بسازم تا موقع سخنرانی بالای آن بروید؟ اگر اجازه بفرمایید، مردم شما را بالای منبر بهتر می بینند و صدایتان را رساتر می شنوند.»

پیامبر (ص) اندکی مکث کرد و فرمود: «بله می توانی، منبر را بسازی.»

مرد میانسال، با خوشحالی مسجد را ترک کرد. چند روز بعد در حالی که با تعدادی از اهالی مدینه، اطراف منبری را گرفته بود وارد مسجد